

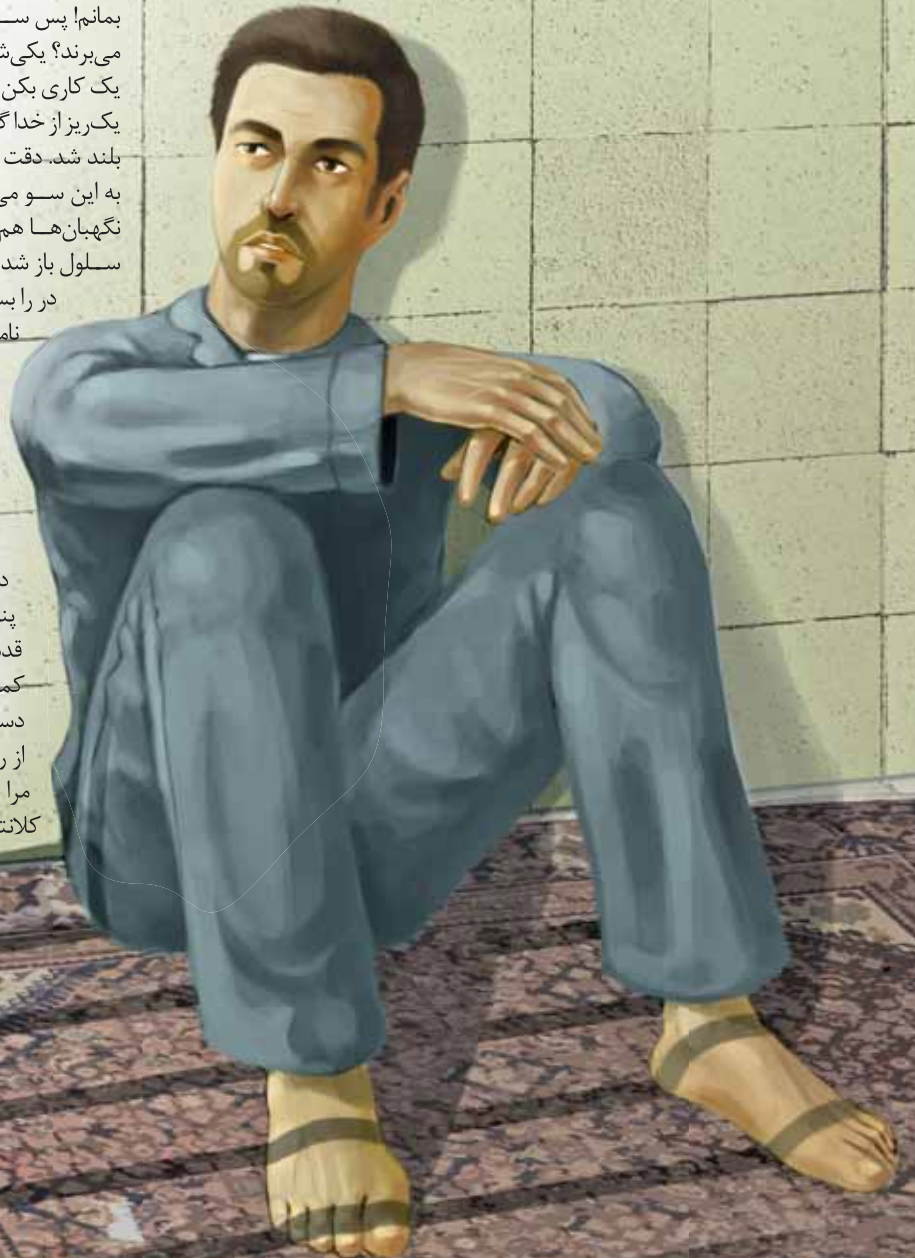
مردی که می خندید!

احمد عربلو تصویرگر: معین صدقی

گوشه سلول نشسته بودم و فکرم را پر داده بودم به بیرون زندان و یاد دوستانم بودم که الان کجا هستند و چه کار می کنند. چند روزی می شد که تنهایی حسابی اذیتم می کرد. شروع کردم به گلایه کردن از خدا که: «خداجون! من که از روی عقل و آگاهی این راه مبارزه با حکومت شاهنشاهی را انتخاب کردم، اما خدا و کیلی حقم این نیست که ۲۴ ساعته توی این سلول تنها بمانم! پس ساواکی ها این همه آدم را که هر روز می گیرند کجا می برند؟ یکی شان هم قسمت ما و این سلول نمی شود! خداجون یک کاری بکن برای ما دیگر...» دور برداشته بودم و همین جوری یکریز از خدا گلایه می کردم که ناگهان صدای همهمه ای از راهرو بلند شد. دقت که کردم دیدم نگهبان ها یک نفر را کشان کشان به این سو می آورند! طرف التماس می کرد که رهاش کنند و نگهبان ها هم به او بد و بیراه می گفتند. طولی نکشید که در سلول باز شد و نگهبان ها مرد را داخل سلول انداختند و دوباره در را بستند و رفتند. مرد زیر لب غرغر می کرد و جملات نامفهومی می گفت. انگار از تاریکی سلول جا خورده بود. ایستاد. چشمانش را مالید و با دیدن من که تمام قد روبه رویش ایستاده بودم ناگهان به عقب پرید و داد زد:

- جل الخالق! تو دیگر کی هستی؟!

گفتم «من کی هستم؟ تو کی هستی؟ من که اینجا بودم تو آمدی! از من می پرسی کی هستم؟» دستی به سر و صورتش کشید و سعی کرد با پنجه هایش موهای بلند و آشفته اش را مرتب کند. قدش بلند بود و لباس زندان توی تنش زار می زد. کمی که آرام شد جلو آمد. دست دراز کرد و با من دست داد و گفت: «آقا ما چاکر تیم! این نامردها همار از روزگار ما در آوردند! الان شانصد ساعته که دارند مرا مثل عروس توی خیابان ها می چرخانند! هی این کلانتری، هی آن کلانتری. هی این اداره، هی آن اداره...»



یک لقمه نان! از صبح تا شب بلانسبت شما سگ دو می‌زنم برای یک لقمه نان، آن هم که اینجا فراهم است! آقا اصلاً ما باید چه کار کنیم که سیاسی بشویم و همین‌جا بمانیم؟»

- هیچی! برو توی خیابان به شاه و دار و دسته‌اش فحش بده، می‌شوی سیاسی!

- آخ‌جانم! از این خراب شده که بروم بیرون، تمام بچه‌محل‌هایمان را سیاسی می‌کنم که همه بیایند اینجا دور هم باشیم.

بعد به شوخی گفت: «قربان! میوه‌ای، دسری، چایی‌ای چیزی هم می‌دهند؟»

- آره خب. اینجا جز شام و نهار بازجویی و شکنجه و شلاق و این چیزها هم می‌دهند!

حرفم را ظاهراً به شوخی گرفت. گفت: «هر غلطی که می‌کنند بکنند. فقط شام و نهار ما را بدهند که این شکم وامانده خالی نماند، باقی‌اش مهم نیست! راستی اون بیرون برای کسی پیغام پس‌گامی نداری؟ یا چیزی بگو دست خالی از این زندون نبریم. پندی، نصیحتی؟»

گفتم: «راست حسینی بگو، تو قالیق دزدی یا قاپ دزد؟»
- چه فرقی می‌کند؟ بالاخره قالیق هم باید به یه دردی بخورد دیگه!

- به چه دردی؟
- همین الان که خدمت شما هستم، اگه قالیق نبود، من کجا؟ اینجا کجا؟!

هنوز یک ساعت نگذشته بود که نگهبان‌ها به سراغش آمدند. خیال کرد که آمده‌اند آزادش کنند. پرید و مرا بغل کرد و گویی که سال‌ها مرا بشناسد، با سوز و آه فراوان گفت: «ما که آزاد شدیم و رفتیم! خوبی بدی از ما دیدی حلالمان کن، راستی، اسم اینجانب هوشنگ است. شوش و مولوی که تشریف بیاوری و بگویی هوشنگ‌قالیق همه مرا می‌شناسند. به امید خدا آزاد شدی یک سری به ما زن، قالیق‌های خوب داریم، راست کار سیاستمدارها!» همین‌طور داشت حرف می‌زد یکی از نگهبان‌ها پرید جلو و فریاد زد: «مرد حسابی داریم می‌پریمت بازجویی. خانه خاله که نمی‌روی فیلم هندی راه انداختی!»

هوشنگ هاج‌وواج مانده بود و با چشمان پر از خواهش و التماس به من نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست من کاری برایش انجام بدهم. چند ساعت بعد برگشت. از بس کتک خورده بود دولا دولا راه می‌رفت. سر و صورتش باد کرده بود. ناله می‌کرد و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. دلم برایش سوخت. یاد دوستانم افتادم که هر روز شکنجه می‌شوند. یاد خانواده‌ام افتادم که نمی‌دانستم کجا هستند و چه کار می‌کنند. دلم گرفت. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. بغضم ترکید و آرام‌آرام گریه کردم.

هوشنگ مرا که دید، حال خودش یادش رفت. به‌زور خودش را نزدیک من کشید. دست روی سرم کشید و سعی کرد آرامم کند: - بی خیال شو داداش! اگر واسه من گریه می‌کنی بدان که من هفت‌تا جان دارم، این‌ور آسیاب مرده ردم کنند از آن طرف زنده

آخرش هم که مرا آش‌ولاش آوردند انداختند اینجا خدمت شما! شرمنده دیگر، شدیم مهمان ناخوانده!» منتظر ماند که ببیند چه می‌گویم. سر و وضع و حرکات و رفتارش اصلاً به زندانی‌های سیاسی نمی‌خورد. وقتی دید که من همین‌جور با کنجکاو‌ی هاج‌وواج نگاهش می‌کنم، دوباره شروع کرد:

- آقا! اینها دیگر کی هستند! هر کدام یک‌پا میرغضب هستند. تا می‌آیی یک کلمه حرف بزنی بدوبیره می‌گویند و آدمیزاد را کتک می‌زنند! آخر لامروت‌ها! ما دیگر توی این سن و سال کارمان از کتک خوردن گذشته! انگاری با بچه‌مدرسه‌ای طرف هستند!

یک دم حرف می‌زد. وسط حرف‌هایش آب دهانش پرید به گلویش و به سرفه افتاد. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

- زندانی سیاسی هستی؟
آب دهانش را قورت داد. با تعجب نگاهم کرد و گفت: «والا ما سیاسی می‌اسی حالی‌مان نیست! حقیقتش شغل شریفمان قالیق دزدی است. توی این مملکت وامانده یک لقمه نان غیرحلال گیر می‌آوریم و شکم زن و بچه‌مان را سیر می‌کنیم! آقایی که شما باشی، حقیقتش امروز صبح به سرمان زد که یک تنوعی توی کارمان بدهیم و این بود که یک ماشین مدل بالای توپ را نشان کردیم. اما از شانس گند ما هنوز دست به قالیق نشده بودیم که هفت هشت مأمور، عین جن بی‌بسم‌الله ریختند سرم! انگاری که دزد گرفته باشند! اول یک شکم سیر کتکم زدند. بعد یک پرونده برابم درست کردند به قاعده فطر دیوار چین! بعد هم که مرا آوردند انداختند اینجا خدمت شما!»

- به کاهدان زدی داداش!
- کاهدان کدام است؟ ماشین نگو، عروسک بود. صاحبش از آن سرهنگ‌مرهنگ‌های درباری بود. خودم دیدمش!
- همین دیگر! رفتی سراغ ماشین یکی که حتماً واسه خودش بروبیایی توی دربار دارد. آنها هم خیال کرده‌اند که تو کاسه‌ای زیر نیم کاسه داری و حتماً از عمد سراغ ماشین طرف رفتی و حالا تو را آورده‌اند انداخته‌اند توی قسمت زندانی‌های سیاسی!
رفت گوشه سلول نشست. هر دو دستش را روی سرش گذاشت و ناله کرد:

- ای دادوبیداد. لعنت به این شاه‌گور به گور شده! اومدیم یک جفت قالیق بدزدیم الک پلکی شدیم سیاسی! حالا چه خاکی توی سرم بریزم.

نیم‌ساعتی با خودش حرف زد. گاهی می‌خندید و گاهی با نگرانی با دست روی پیشانی‌اش می‌کوبید.
طولی نکشید که نگهبان‌ها نهار آوردند. ظرف‌های غذا را داخل سلول گذاشتند و رفتند. صدایش کردم که بیاید غذایش را بخورد. مثل بچه‌ها خودش را عقب کشید و با تعارف گفت: «نه قربان! نوش‌جان‌تان شما بخورید.»

گفتم: «این نهار برای تو هم هست. برای هر دو نفرمان آورده‌اند.» همان‌طور که ظرف غذا را به طرف خودش می‌کشید گفت: «آقا، پس صبحانه و نهار و شام به راه است؟ کور از خدا چه می‌خواهد

بیرون می‌آیم. از آن وقت‌هایی بود که دلم می‌خواست توی حال خودم باشم. اما هوشنگ ول کن نبود برای همین سفرهٔ دلم باز شد و سیر تا پیاز زندگی‌ام را برایش تعریف کردم. حتی نشانی خانهام را گرفت تا خبر سلامتی‌ام را به خانواده برساند. وقتی دید هنوز اشک‌هایم سرازیر است، گفت: «می‌خواهی چندتا جوک تاپ دارم تعریف کنم کمی بخندی؟ اگر بخندی حال و روزت به کل خوب می‌شود. خنده بر هر دردی دواست...» و شروع کرد به گفتن جوک، اما خنده‌ام نگرفت. رفتم گوشه سلول تا بخوابم. هنوز چشمانم گرم خواب نشده بود که صداهای عجیب و غریبی بلند شد که بیشتر شبیه فیس و فیس و جیر و جیر عوض کردن موج رادیو بود. دقت کردم و دیدم صدا از طرف هوشنگ می‌آید. شکمش به قاروقور افتاده بود. گفت: «قربان! شرمندتان هستم به خدا. این بی‌صاحب‌مانده ما هم وقت گیر آورده و بد موقع اتصالی کرده. می‌روم ببینم توی این خراب‌شده یک چایی نباتی، چیزی پیدا می‌کنم بخورم، شاید بهتر بشوم!» از سادگی‌اش تعجب کردم. گفتم: «هوشنگ‌خان جان مادرت کوتاه بیا. آخر اینجا، این وقت شب چایی نبات کجا بود مرد حسابی! نکند دوباره هوس شکنجه

شدن کرده‌ای! یک کاریش بکن تا صبح.»
- چشم قربان! شما بخوابید.

هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که دوباره سروصدای شکم هوشنگ بلند شد. طوری بود که انگار شکمش زوزه می‌کشید! هوشنگ شروع به دعوا کردن با شکمش کرد.

- ای زهرمار! الان وقت دل‌پیچه گرفتن بود؟ مزاحم خواب مردم شدی!

از دعوا کردنش با شکمش خنده‌ام گرفت. با گلایه گفت: «قربان! دست شما درد نکند. من دارم از دل درد و دل‌پیچه جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کنم، آن وقت شما داری می‌خندی؟!»

هم ناراحت حالش بودم و هم نمی‌خواستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. خواستم کمی هم صحبتی کنم شاید تا صبح طاقت بیاورد. گفتم: «آقا هوشنگ، از شوخی گذشته، دل و رودات خیلی با هم هماهنگ هستند. انگاری دارند توی شکمت جاز می‌زنند!»

در حالی که مدام شکمش را می‌مالید گفت: «اختیار دارید قربان! شما امر بفرمایید تا شکم بنده سرود شاهنشاهی را هم برایت اجرا کند! آخ شکمم... وای شکمم!» از حرف‌هایش بیشتر خنده‌ام گرفت. توی این شرایط هم دست از شوخی بر نمی‌داشت. تا نزدیک صبح صدای قار و قور شکمش یکریز می‌آمد و هر بار صدای خنده‌ام بلند می‌شد. صبح، تازه خوابم برده بود که با سر و صدای نگهبان‌ها از خواب پریدم. هوشنگ گوشهٔ سلول دراز به دراز طاق باز افتاده بود. یک لحظه وحشت کردم که نکند راستی‌راستی مرده است! به طرفش رفتم و تکانش دادم! از جا پرید و نشست. چشمانش را با هر دو دست مالید. نگاهم کرد و خندید. سرحال و قیراق بود. انگار نه انگار همانی بود که دیشب از دل درد داشت می‌مرد! نگهبان به اسم صدایش زد.

- بلند شو... تو آزاد هستی!

خودش را مرتب کرد. دستی به سرو و صورتش کشید. جلو آمد و بغلم کرد. سرحال و آرام بود. دهانش را نزدیک گوشم گذاشت و گفت: «قربان! ما که رفتیم. بالاخره اینها عقلشان رسید که ما این کاره نیستیم... حتماً تعجب می‌کنی که چرا این قدر سرحال هستیم. من تمام شب با دهانم صدای قار و قور شکم را درآوردم تا شما بخندی! چه کار کنیم دیگر. من جز قالیاق دزدی هنر تقلید صدا هم دارم. به نظرت با این شیرین‌کاری‌ها میشه قاطی سیاست شد؟!»

یک‌دفعه، نگاهمان در هم گره خورد. مثل کسی که به کلک کار یک شعبده‌باز پی‌برده باشد، بهت‌زده نگاهش کردم و میان بهت و حیرت من، چشمکی زد و همراه نگهبان‌ها رفت.

